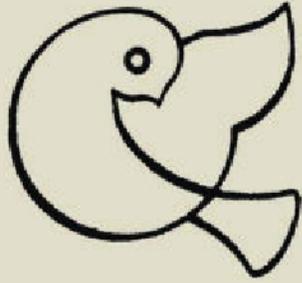


ورقا

شماره دهم
 نشریه مخصوص نونهالان
 ۵۸



« خدا ما این اطفال در دانه اند
در آغوش صدف غایت پرورش ده »
« حضرت عبدالمجسب »



نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر: مجله ملی نشریه نونهالان بهائی

شماره دهم دوره پنجم

هو الاهی

ای سبزه نوخیز باغ عنایت باغبان احدیت ترا نهال دست

نشان موهبت فرمود و بوستانی قدرت ترا تربیت کرد

و از جویدار فضل آب داد رجا از محبوبِ الهی داریم که در نهایت

سزای و خرمی در این جهنستان حقیقی جلوه نیایی و الهاء علیک

ع ع

بچه‌های عزیز الله‌الهی

امیدوارم که حالتان خوب باشد .

چند روز پیش کلاغ سیاه آمده بود و قار و قار
که: «... بله چه خبرها برایتان آورده‌ام.

... داردهوا سرد می‌شود بزودی باران

و برف خواهد آمد و باید در رویار لانه‌ها

مرتب کنید و سوراخ‌ها این طرف و آن

طرف را با چوب و سیخ و پر ببندید و منتظر

روزهای سرد زمستان بنشینید»

... تپلی نگاهی به من انداخت و گفت:

«پس کار مادر آمده است» و بعد اضافه

کرد «بعدش چطور؟» من که می‌دانستم

تپلی از زمستان و برف و سرما دل‌خوشی

ندارد برای این که خوشحالش کرده باشم

گفتم «خوب، بعدش هم عید نوروز

می‌آید و بهار و بعد...» تپلی دوید

و وسط حرفم که «بعد... تا بستان

و بعد هم چشم به هم نرده ای زمستان...»

آنوقت در حالی که به علامت عصبانیت

دُم کوچکش را راست نگه داشته بود

پرسید «راستی، ورفا چرا همه چیز

اینطور تکرار می‌شود. صبح، ظهر، شب

و دوباره صبح، ظهر، شب مثلاً فکرش را

بکن بچه‌ها هر روز صبح از خواب بیدار

می‌شوند و به مدرسه می‌روند بعد

شب می‌شود و می‌خوابند و فردا صبح

دوباره برنامه مدرسه برقرار است .

من که نمی‌فهمم چرا باید اینطور باشد»

از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله‌ام

سرمی‌رود اینطور فکر کنم ولی فقط

گاهی. اما آن روز تپلی خیلی حوصله‌اش

سرفرفته بود توی دلم نقشه‌ای کشید:

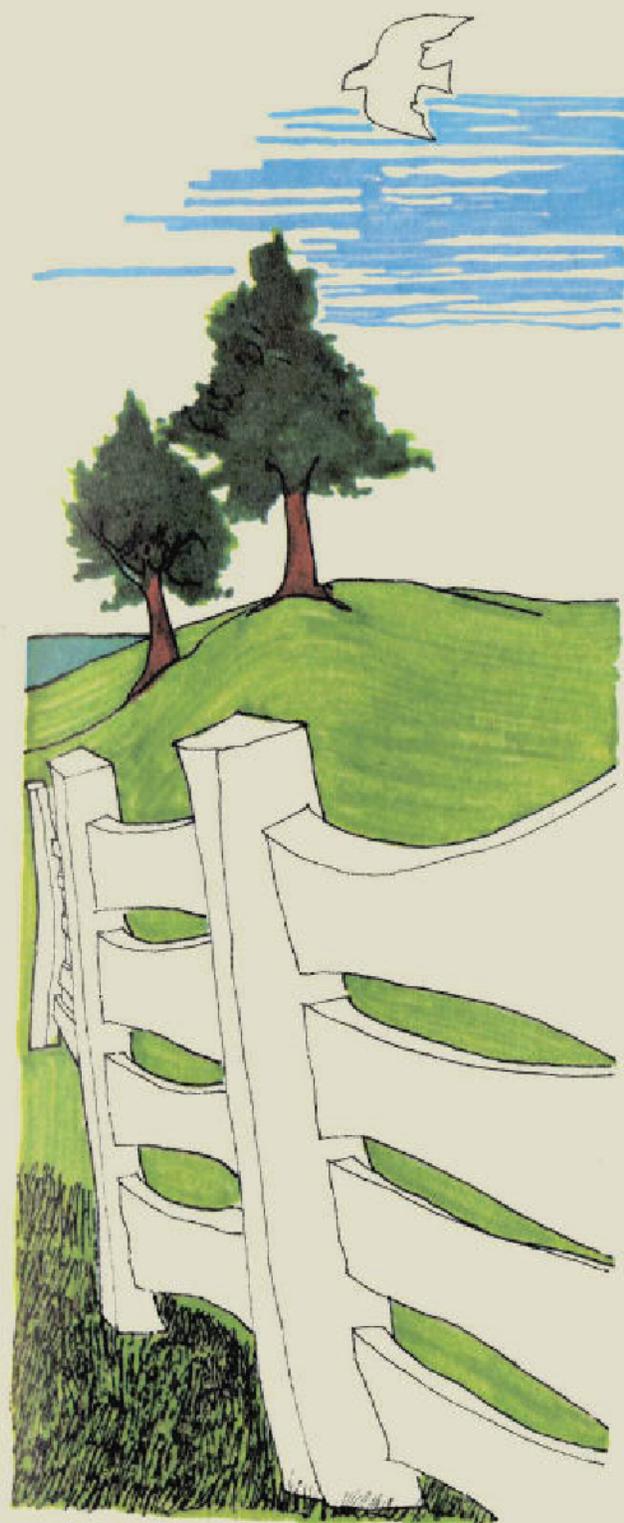
«راستی گوئی، حق با تو است

من هم چیزی از این وضعیت نمی‌فهمم.

اصلاً چطور است که ما تصمیم بگیریم

این وضعیت را عوض کنیم؟» تپلی

گفت: «چطوری؟» گفتم: «خوب .



حالا موقع خواب است چطور است
 نخوابیم؟ ماکه از بس هر شب خوابیده‌ایم
 حوصله مان سر رفته است» تپلی
 گفت: «عیبی ندارد. آزمایش می‌کنیم»
 آن شب تا دیر وقت بیدار ماندیم و
 حرف زدیم. دیگر تپلی داشت از خستگی
 و خواب بی‌هوش می‌شد من هم خیلی
 خوابم می‌آمد ولی سر تپلی را گرم می‌کردم
 تا نخوابد. نیمه شب بود که تپلی شروع
 کرد به این‌که: «به نظر من خواب
 چیز لازم و مفیدی است» من گفتم:
 «ولی تکراری است.» تپلی که دیگر
 تقریباً خواب بود چیزی گفت که نفهمیدم
 فردا صبح کمی دیرتر از خواب بیدار
 شدیم تپلی که از خواب دیشب خیلی
 لذت برده بود صبح سر حال بود اما
 همین‌که آمد پرواز کند گفتم: «تپلی،
 چه فایده دارد دوباره از لانه بیرون
 بروی همه چیز مثل همیشه است.»

می‌خواست چیزی بگوید ولی یارش
 آمد که این حرفهای خودش است.
 بنا بر این سکوت کرد و سر جاش نشست

گنجشک‌های دیگر و دوست‌های تپلی
 سرو صدای عجیبی براه انداخته
 بودند و با شور و شوق داشتند بازی
 می‌کردند ما که ساکت در لانه نشسته
 بودیم بیشتر می‌توانستیم جنب و جوش
 بیرون را حس کنیم و تا بچه در حالی
 که کیف‌های بزرگشان را روی پشتشان
 انداخته بودند دنبال هم می‌دویدند
 و همه جا پر شده بود از سرو صدای
 آنها. دوتا قورباغه زیر درخت ما
 چنان قورقور می‌کردند مثل این که
 همه آبهای دنیا مال آنها است و کلان
 سیاهه چنان قارقار می‌کرد مثل اینکه
 همه دنیا قرار است زیر برف برود.
 یک دفعه تپلی گفت: «می‌دانی ورقا جان
 شاید ما اشتباه می‌کنیم مثل اینکه
 امروز بار و زهای قبلی فرق دارد مثل
 اینکه دارد اتفاق‌هایی می‌افتد.»
 من گفتم: «مثلاً چه اتفاقی؟» گفت:

"نمی‌دانم ولی تا بحال انشیده بودم که این
 دوتا قورباغه زیر درخت این اندازه
 سرو صدا کنند. شاید امروز آبشان
 از روزهای دیگر بهتر است یا شاید
 قرار است توی مدرسه بچه‌ها جشن
 داشته باشند، هیچوقت اینقدر
 خوشحال نبودند." من که خنده‌ام
 گرفته بود گفتم: «تپلی جان، اگر خوب
 فکر کنی یادت می‌آید که این چیزها
 همیشه همینطور بوده است ولی ما
 آنها را اینطور ندیده‌ایم. مثلاً یادت می‌آید
 کامی که هر روز به مدرسه می‌رود وقتی
 یک هفته مریض بود و از منزل بیرون
 نیامده بود چطور دلش برای مدرسه
 و دوستانها و خانم معلمش تنگ شده بود
 یا اینکه، فکرش را بکن اگر قرار
 بود همیشه تا بستان باشد چقدر زود
 خسته می‌شدیم. اما حالا بستان
 می‌آید، برف می‌آید، بچه‌ها توی

کوچه ها برف بازی می کنند ، آدمها
 بخاریهای منزلشان را گرم می کنند
 ولی همین که می خواهند از زمستان
 خسته شوند می بینند که درختها پُر از
 شکوفه شدند و هر سال که
 عید می آید با سال قبل فرق دارد چون
 ماهم با سال قبل فرق کرده ایم ، مثلاً
 بزرگتر شده ایم و خیلی چیزها را که قبلاً
 نمی دانستیم حالا می دانیم
 حرفهایمان به اینجا رسیده بود که یک

گنجشک شاد و سر حال روی شاخه
 مانست و شروع کرده سرو صدای کرد
 تپلی رویش را به من کرد و با عجله گفت :
 « خیلی معذرت می خواهم دوستم آمده
 دنبالم قرار است با هم برویم گردش »
 بعد سه تایی با هم از روی شاخه پرواز
 کردیم و در حالی که آنها از من جدا شدند
 تپلی گفت : « ولی امروز جاهای دیگری
 را خواهیم دید » و هر دو خندیدیم .

* * *

برویم سراغ نامه ها این چند وقت
 نامه های زیادی از دوستان مهاجرم
 داشتم و امیدوارم که هم آنها و هم بچه ها
 مهاجر دیگر از این به بعد باز هم نامه بنویسند
 و در مورد جانی که زندگی می کنند و دوستها
 جدیدشان برایمان بگویند . مثلاً نامه
 کنایون حیاتی از جزایر کاناری (رقناری)
 آمده است و ندیم
 میثاقیان و پیام شوقی از هند هم قرار است
 که از این به بعد اخبار محل زندگیشان را
 برایمان بنویسند . از دوستان خوبم

مهدیه و بهمن تیموری مهاجر کلات
 نادری (شمال خراسان) و ندا چوپانی هم
 ولی آباد شهسوار هم نامه هائی داشتم .
 البته ندا هنوز کوچک است و نمی تواند
 چیزی بنویسد اما مادرش را به عنوان
 نماینده خودش انتخاب کرده تا بجایش
 بنویسد

میترا یوسف پور دوست خوبمان در ارض
 اقدس هم نامه هائی نوشته و امیدوارم
 که باز هم از اخبار خوش آنجا و در باره مزایرین
 و بچه ها آنها بنویسد

دیگری مانند نامه‌های پراز مهر و محبت همه
شما و داستانها و نقاشیها و کارهای زیبایان:

عرفان هدایتی از سراوان (بلوچستان)
که یک (یا عبدالبهاء) قشنگ نوشته است

و نقاشیهای سهیلا و فرح مکاریان

(گنبد کاوس)، سهیلا و سهیل فرشتیان

شیوا شهرزاده، همایون یزدانی و رؤیا

احمدیان از طهران، شهرام نگاری از

سرخس شمال (خراسان) و نوید دهقان

از آبادان رسیده است و از همه آنها متشکرم.

داستانهای مختلفی هم بچه‌ها نوشته و

فرستاده اند: داستان یک نفره، داستا

دو نفره و سه نفره!!

آزیتا داد فراز ساری داستان را آیات غذا

روح است) را نوشته و شهرزاد سبحانی

و فرهنگ مرادی از ساری دو نفری بیک

هم داستان (گل سیاه) را وامیتس و

آتوسا و آرتمیس کورش سه نفری در آستان

(دروغ بی ربط) را نوشته اند که از همه

آنها خیلی متشکرم. نامه‌هایی هم از

فرزانه موسوی و امیلیا خاجانی راصفهان

نوشین ایزدی (طهران) و فرج الله رضا

رسوسنگر رسیده است. منتظر

نامه‌های دیگر شما هستم.

ورقا



طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ صهبیا

نقاشی از فرحناز روحانی ۱۱ ساله (جیکان فریدون اصفهان)

زیارت

در شماره قبل با ایادی امرالله دکتزجیاگری آشنا شدیم و مطلبی را که ایشان درباره حضرت ولی امرالله نوشته بودند، خواندیم. دکتزجیاگری خاطرات خود را از حضرت ولی امرالله در کتابی بنام «شوقی افندی» جمع کرده اند که ترجمه قسمتهائی از آن را از این به بعد برایتان می نویسم. در ابتدای این کتاب، دکتزجیاگری شرح اولین ملاقات با حضرت ولی عززرا امرالله را شرح می دهند:



... خوب فهمیده بودم که چه نیروی عظیمی در حضرت شوقی افندی وجود دارد و حرف و میل^{ایشان} برای من قانون شده بود. بالاخره در اوایل بهار ۱۹۵۲ میلادی درست همان موقع که دیگر بیش از این نمی توانستم برای زیارت ایشان انتظار بکشم، این تلگراف رسید: «به حیفا خوش آمدی» با شور و شوق زیاد در عرض چند روز آماده شدم و بعد بسوی مقصد پرواز کردم.

سراخام سرشام مژده آمدن حضرت ولی امرالله را برایشان می آوردند. رسم بود قبل از هر کس شخص تازه وارد به دیدار ایشان دعوت شود. آفتاب

همه بهائی هائی که در زمان حیات حضرت شوقی افندی به زیارتشان رفتند یادشان می آید که چه انتظاری می کشیدند تا

وقتی نوبت من رسید ، دستهای مهربانانه
 مرا به پائین پله ها برد . بعد آن دستهای
 دوست داشتنی مرا از میان در بیداخل
 اطاق ناها ر خوری که ایشان در آن بودند
 هدایت کرد ، آنجا یک میز بزرگ برای
 شام چیده بودند ، در گوشه میز حضرت
 شوقی افندی نشسته بودند ، چهره
 ایشان در تفکر عمیق بود . چند ثانیه
 گذشت . من ساکت بودم و نمی توانستم
 یک کلمه بگویم . ایشان کتی برنگ کس^{کس}
 تیره پوشیده و بر سر کلاهی سیاه داشتند
 سرشان را بطرف من بلند کردند و آنوقت
 من آن نگاه نافذ و درخشان را دیدم .
 همینطور که بر می خاستند تا به من خوش
 آمد بگویند لبخندی تمامی چهره شان را
 روشن کرد . انگار چشمها نشان تمام سر را
 وجود مرا می دید .

نمی توانم بگویم چقدر هیجان داشتم با
 لحنی آرام فرمودند «خوش آمدنی خوش

آمدی ! تو بالاخره آمدی ! ، مرا با چنان
 محبتی در آغوش کشیدند که برای مدتی
 حس کردم در میان بازوان تمام ماد^{ها}
 دنیا هستم . خوشحالی و رضایت قلب
 مرا پر کرد . نمی توانستم یک کلمه بگویم
 و هنوز از این همه عشق و محبت در
 هیجان بودم . حتما پاها ایم خشک شده
 بود که به پاها ایشان نیفتادم . میل شد^{ید}
 برای در آغوش گرفتن ایشان دوباره
 و دوباره و برای اینکه نشان دهم خودم را
 در برابر ایشان چقدر کوچک میدانم ،
 در من پیدا شد . ولی حضرت شوقی افندی
 بایستی گچی مرا احساس کرده باشند
 مرا بطرف صندلی راهنمایی کردند .
 بمحض اینکه نشستم و آرامش خود را
 بازیافتم ، احساس کردم که بالاخره
 به خانه رسیده ام .

ترجمه و اقتباس :

رؤیا طاهری

بہشت

رفت و او را در نگہداری و شست و شو
خواہر کوچکش کمک کرد. مادرش دیگر
خستہ بہ نظر نمی رسید و خیلی خوشحال
شد بود. آماندا بہ خود گفت: «کمک
کردن گوشہ ای از بہشت است». .
بعد بطرف رودخانہ رفت کہ کشتیہا را
ببیند. یک دفعہ چشمش بہ جوجہ
گنجشگی افتاد کہ در روی علفہا افتادہ
بود. بہ آرامی او را برداشت و در دستہا
گرم کرد. بالای سرش را نگاہ کرد و لانہ ای
دید کہ حتماً خانہ بچہٗ گنجشک بود.

«آماندا» دخترک کوچک در رختخوابش
خوابیدہ بود در حالی کہ اشعہ خورشید
صورش را روشن می کرد، چشمہایش را
باز کرد. بیرون در آسمان پرنندہ ہامی ^{ندند} خوا
وروی زمین گلہا گلبرگہایشان را باز
می کردند و بہ روی خورشید می خندیدند
آماندا بہ خود گفت: «امروز بہ جستجوی
بہشت خواہم رفت» آنکا بکمک مادرش





اوراد رآن لانه گذاشت . در این لحظه
 بچه گنجشک چشمهایش را برای تشکر
 باز کرد . آماندا به خود گفت : « مهربانی
 گوشه دیگری از بهشت است » پسرک
 کوچکی از میان درختها گریه کنان می آمد
 از روی سنگی افتاده و زانویش خونی
 شده بود « آماندا » دستمالش را از جیب
 در آورد و روی زخم پسرک بست . پسرک
 دیگر گریه نمی کرد و خیلی از محبت آماندا

خوشحال شده بود . آماندا با خود گفت :
 « خوشحال کردن هم گوشه دیگری از بهشت است »
 بعد آماندا به پرند ه ها که در آسمان می خواند
 و به گلها که در روی زمین می خندیدند
 نگاه کرد و به خود گفت : « بهشت خوشحالیست »

ترجمه از : ترانه صادق زاده

افریقا غربی

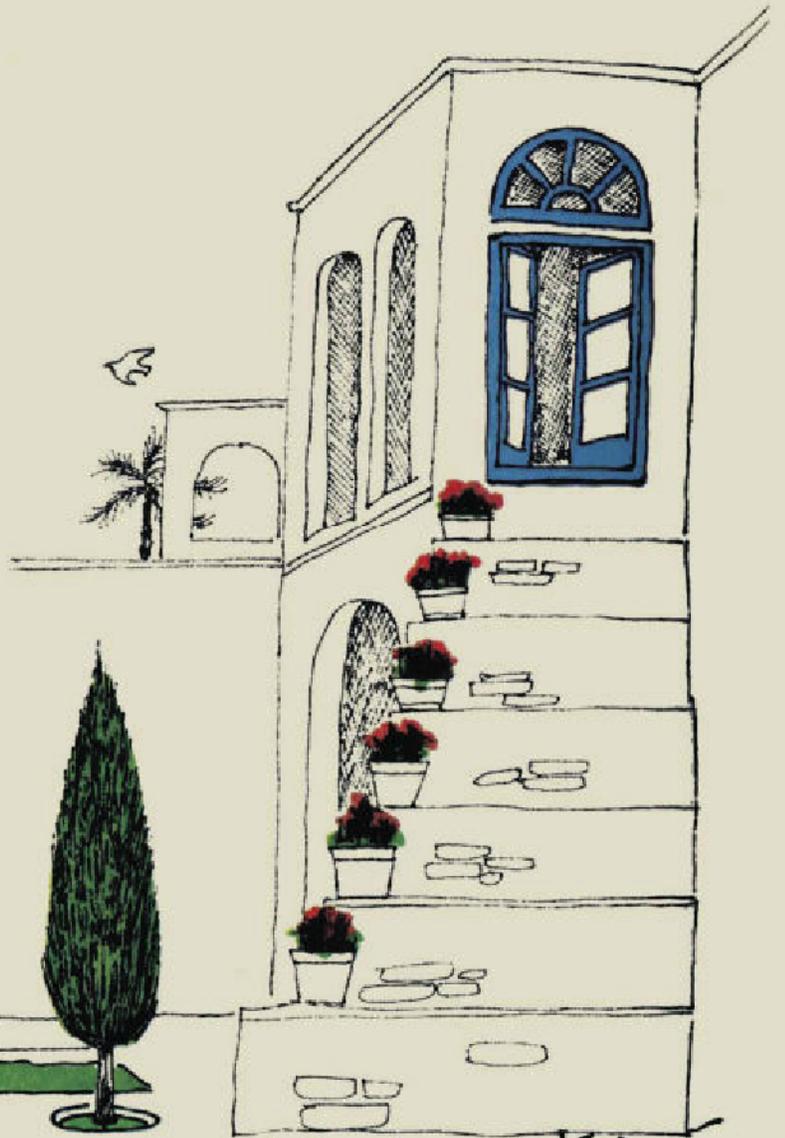
گوهر ملکت

دُرست هشتا سال قبل . در یکی از روزهای
 اواخر اسفند ماه طفل عزیز در عکاسی
 شد .
 تولد این کودک نازنین بزرگترین هدیه
 نوروزی برای حضرت عبدالبهاء بود
 زیرا که اولین و عزیزترین نوه خود را ^{هدیه} ماشا
 می کردند نام او را « شوقی » گذاشتند ولی
 همیشه برای احترام ایشان را شوقی افندی
 صدای کردند .
 در آن موقع حضرت عبدالبهاء ۵۳
 سالشان بود و فقط ۷ دختر داشتند که
 بزرگترین آنها ضیائیه خانم مادر حضرت
 شوقی افندی بود .

عشق و علاقه حضرت عبدالبهاء نسبت
 به نوه شیرین و زیبای خورتنها محبت
 یک پدر بزرگ نسبت به نوه اش نبود ،
 بلکه محبتی فوق العاده و مخصوص بود زیرا
 شوقی کوچک در آینده می بایست عهده
 داری وظیفه و مسئولیتی عظیم می شد و امر
 حضرت بهاء الله را در عالم اداره می کرد .
 حضرت شوقی افندی از آن بچه های خیلی
 پر حرارت و شجاع و بانمک و خندان بودند
 بطوریکه تمام روز را به جست و خیز و
 بازی و فعالیت می گذراندند ، و همه
 می دانستند که هر هنگامه ای در جمع
 کودکان برپا شود بر اهنمائی ایشان است

می کرد قبل از هر چیز دو چشم درشت ^{می}شی
 و زیبای ایشان که گاهی از اوقات بزرگ
 خاکستری براق نمایان می شد توجه او را
 جلب می کرد. چهره و چشمان حضرت
 شوقی افندی آنقدر حساس بود که تمام
 حالات روح ایشان بر آن صورت نقش
 می بست. بطوریکه هر وقت خوشحال
 بودند یا ناراحت، تمام این حالات
 درست مثل نور یا سایه ای که بر
 آب زلالی منعکس شده باشد در صورت ^{نشان}
 ظاهر می شد.

وقتی ایشان طفل شیرخواری بودند
 حضرت عبدالبهاء یکی از کسانی را که
 خیلی خوب قرآن می خواند فرموده بودند
 که هفته ای یکبار به بیت مبارک بیاید
 و آیات الهی را با صوت خوش درکنار
 گهواره آن کودک عزیز تلاوت کند
 تا بنحواب بروند. حضرت عبدالبهاء
 و ضیائیه خانم و اکثر فامیل مبارک هم



پشتکار عجیب و فوق العاده ای داشتند
 و هرکاری را که شروع می کردند محال بود
 آن را نیمه کاره بگذارند. اگرچه مشکلترین
 کارها بود ولی تا آن را به بهترین نحو تمام ^{کرد}
 آرام نمی نشستند.

هرکس حضرت شوقی افندی را مشاهده

صوت خوشی داشتند و شنیدن مناجات^{نها}
 و کلمات الهی در روح شوقی کوچک
 فوق العاده مؤثر واقع می شد. بطوریکه
 از همان کودکی با علاقه مناجات های
 حضرت بهاء الله و حضرت عبد البهاء^{را}
 از حفظ کرده بصدای بلند و با صوتی ملیح
 و دلنشین تلاوت می کردند، حتی یکبار
 که یکی از احبای غرب از حضرت عبد البهاء
 خواهش کرد مناجاتی مخصوص اطفال
 بفرمایند، وقتی آن مناجات نازل شد
 اول کسی که آن را حفظ کرد حضرت شوقی
 افندی بود که با شوق و علاقه در خانه
 و در جمع احباء آن مناجات را تلاوت می کرد
 بهترین روزهای کودکی حضرت شوقی
 افندی هنگامی بود که با پدر بزرگ محبوب
 خود به زیارت روضه مبارکه یعنی آرامگاه
 حضرت بهاء الله می رفتند. چقدر
 آن شبها لذت بخش بود که پس از زیارت
 در مسافر خانه بهیجی می ماندند و بیشتر

می توانستند در کنار حضرت عبد البهاء
 مهربانان باشند و بارها اتفاق می افتاد
 که وقتی بخواب می رفتند، حضرت عبد البهاء
 به اطاقشان رفته و روی نوه عزیز خود را
 خوب می پوشاندند که مبادا سرما بخورد
 و به خادم آن محل می فرمودند: «من
 یا او کار دارم، کار دارم.»

باز نویسی و اقتباس:

منازاتین (هندوستان)

نوشته: دین ولی نقاشی: لوئیس جکسون

تنظیم برای دریا: همیلا صدیقی

جادوی رشد

یکروز ، بیدار می شوی

می بینی ، جادو شروع شده است

جادوی رشد

جادوی بزرگ شدن



بزرگ شدن
به تو کمک می زند . آستین
بناست کوتاه و نقش پارسالت
تنگ می شود .

شاید
آقدر بزرگ
شده باشی که
دستت به طرف
آبنبات برسد .



حمام کردن ، طولانی می شود ،
چون باید خود را بیشتر بشوئی .

هرکاری را که نمی توانستی بعلت کوچک بودن انجام دهی ، بخاطر بیاورد .



حالا آنقدر
بزرگ شده ای
که می توانی به تنهایی
از خیابان
گذری .
می توانی
خرید کنی .



چون بزرگ شده ای کارهای تازه ای خواهی داشت
مثلاً مواظبت از کسبیه ،
هنوز خیلی کوچک است .



دوستان تازه ای
پیدا می کنی .

آنها هم
در حال رشد
هستند .

اما نه بسرعت تو .



وقتی شروع به رشد کردی، دنیای
خارج از خانه



خودت را
خواهی بشناسی



شاید اول
کمی عجیب
باشد.



اما زیاد طول نمی کشد

رشد معجزه می کند.

ظلمت خوشبوی می شود.



آسمان به نظر
وسیع تر می رسد.



دوست خواهی داشت

که بدوی و برقصی و

خیالپردازی کنی



رفیق با دوستت هستی،

رشد باعث خوشحالی

هردوی شما می‌شود.

چون هر دوی شما را

جادو می‌کند.

آرزوی فلر کردی .

همین است جادوی رشد متوقف نشود

تو را نشود...

آنها اطراف نگاه کن، می‌بینی

چه چیز، در حال رشد

است.



آنها همیشه فلرو

جستجو کنی،

جادوی رشد

همیشه

در قلبت

باقی می‌ماند.



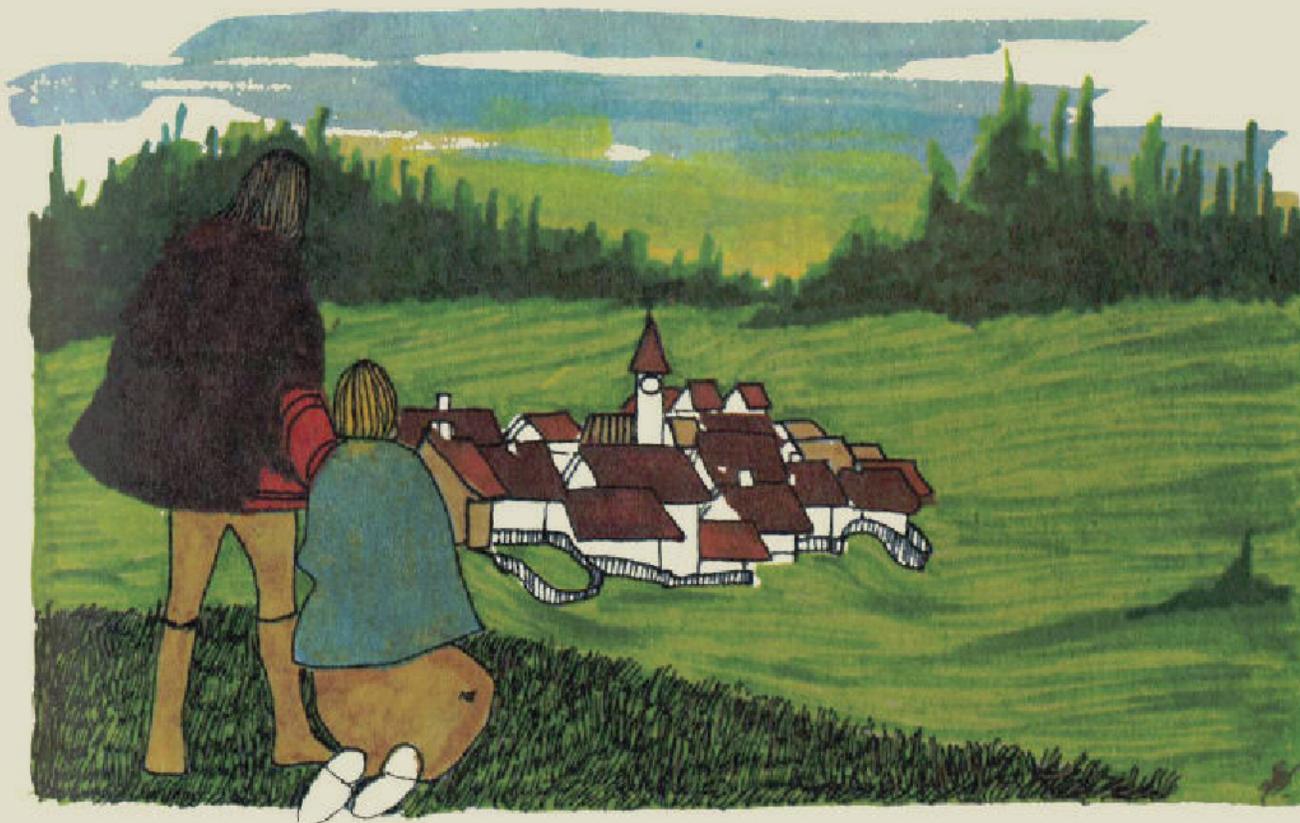


«نوشته: هانس کریستین آندرسن»

هنگام غروب آفتاب بود و ابرهای طلائی
بزحمت از لابلای رودکشها دیده می شدند
که ناگهان صدای غریبی بلند شد:
مثل صدای یک زنگ. اما لحظه ای بعد
صدادر سرو صدای شهر گم شد. مردم
می گفتند: «شاید این زنگ غروب آفتاب را
اعلام می کند.» گروهی که به خارج از شهر
رفته بودند، ستاره شامگاه را دیدند و صدای
زنگ را بهتر شنیدند. به نظری رسید
که صدای زنگ از دور دستها، از جایی
در خلوت جنگل معطری آید. مردم،
همه با شوق به طرف جنگل خیره شدند:
«راستی ممکن است زنگی در جنگل باشد؟»
«می آید برویم و از نزدیک آن را ببینیم؟»
ثروتمندان، سواره و فقیران پیاده براه
افتادند. راه درازی در پیش داشتند

و سرانجام وقتی به بیدهای حاشیه جنگل
رسیدند نشستند و از لابلای انبوه شاخ
و برگ درختان به جستجو پرداختند.
آنها واقعا فکری کردند در قلب جنگل^{هستند}
بعد قناری آمد و چادری برپا کرد و مشغول
فروش شیرینی هایش شد و قنار دیگری
زنگی در بالای چادرش آویخت! سرانجام
همگی به خانه هایشان بازگشتند در حالیکه
حس می کردند چیزی غیر از وقایع عادی
زندگی اتفاق افتاده است. می گفتند که
واقعا شاعرانه بوده است و حتی یکی از آنها
در باره آن شعری نوشت و گفت که صدای
زنگ چون صدای مادری که فرزند را^{لبند}
به خود می خواند بود و هیچ نغمه ای نمی توانست
از آن دل انگیزتر باشد.

حتی توجه امپراطور هم به این موضوع جلب
شد و اعلام کرد که عنوان «بزرگ زنگ نواز»
سراسر دوران «به کسی اعطاء خواهد شد
که بفهمد صدای زنگ است. حتی اگر زنگی



در کار نباشد.

عده زیادی به این خاطر راهی جنگل شدند
 اما فقط یک نفر موفق شد با توضیحی بازگردد
 او معتقد بود که صدای زنگ از جغد بزرگ
 است که در تنه تو خالی درختی زندگی می کند
 او جغد خردمندی بود که دائم سرش را به
 درخت می کوفت. اما این شخص بهیچوجه
 نتوانست بگوید که صدای زنگ جغد است
 یا از تنه درخت! با این وجود عنوان بزرگ

زنگ نواز سراسر دوران، به او اعطاء شد.
 فردای آن روز برای نوجوانان شهر روز
 مخصوصی بود. روز آفتابی قشنگی بود و
 آنها به جستجوی صدای زنگ از شهر
 خارج شدند. زنگ یکبار دیگر با صدائی
 بلندتر از قبل نواخت. صدای از طرف جنگل
 بگوش می آمد. همگی مشتاق بودند که جلو
 بروند و زنگ را ببینند، غیر از سه نفر
 یکی باید به خیالی می رفت تا لباس مهانش را

برای امتحان بپوشد. دیگری پسرک فقیری بود که کت و کفشش را برای شرکت در مراسم صبح، از پسر صاحبخانه امانت گرفته بود و باید آنها را پس می داد و سومی هم بدون پدر و مادرش جائی نمی رفت.

بهر حال این سه نفر از گروه جدا شدند. خورشید می درخشید و پرندگان می سرودند و نوجوانان دست در دست هم با پرندگان می خواندند. چیزی نگذشته بود که دوتا از بچه های کوچکتر خسته شدند و به طرف شهر بازگشتند. دو دختر کوچک هم نشستند و تاجی از گل درست کردند. بقیه بچه ها به راه ادامه دارند تا به درختان بید در حاشیه جنگل رسیدند که قنادها چادرها^{شان را} آنجا برپا کرده بودند. گفتند: «اینها هم اش خیال بانی است، اصلاً زنگی در کار نیست» درست در همان موقع صدای دلفشین زنگ در جنگل طنین افکند. چهار بچه نفر از نوجوانان تصمیم گرفتند که به سمت

انبوه جنگل بروند و براه افتادند. جنگل بقدری انبوه بود که برحمت می شد حرکت کرد. نیلوفرها و تمشک های وحشی مثل تاجهای گل از درختی به درخت دیگر بچیده بودند. بلبلان می خواندند و آفتاب از لابلای شاخ و برگ انبوه درختان گاه پرتو افشانی می کرد. از میان سنگ های غلطی که از خزه های رنگارنگ پوشیده شده بودند چشمه های با صدای دلپذیر می جوشیدند یکی از بچه ها گفت: «بنظر نمی رسد که این بتواند صدای زنگ باشد ولی باید به آن رسیدگی کرد.» پس او برجا ماند و دیگران براه افتادند. به کلبه ای چوبین رسیدند که شاخه های درخت سیب وحشی بر سقفش خم شده بود گوئی میخواست تمام شکوفه هایش را بر آن بتکاند. ترکه ای به دور سقف کلبه بسته بودند و از آن زنگی آویزان بود: «آه! آیا این می تواند همان زنگی باشد که در پی اش هستیم؟»



می شناختند . او همان پسری بود که می‌بست
برگردد و کفش و کت پسر صاحبخانه را
به موقع پس بدهد . حالا امانت را
پس داده ، لباس همیشگی اش را پوشیده
و به جستجوی زنگ بازگشته بود .

امیرزاده گفت : « ما می توانیم با هم همراه
شویم . » اما پسرک که کمی خجول بود
در حالی که آستین کتش را پائین می کشید
گفت که متأسفانه نمی تواند ستر راه برود
بعلاوه فکرمی کند که زنگ را باید در راه
سمت راست جستجو کرد . چون آن راه

همه موافق بودند غیر از یک نفر . او گفت :
که این زنگ بسیار کوچکتر از آنست که
صدایش از فاصله به آن دوری شنیده شود .
او پسر امیر بود و تنها به راه خود ادامه داد
در سکوت جنگل صدای دلنواز آن زنگ را
هنوز در گوش خود می شنید . صدا از طرف
چپ می آمد . آنجا که قلب می تپد .

صدای خش خشی از میان بوته ها بلند شد
و چند لحظه بعد پسر کوچکی در مقابل میزد
ایستاد . کفش چوبین به پا داشت و کت
سنگ و کوتاهی به تن کرده بود . آنها صدای بگری

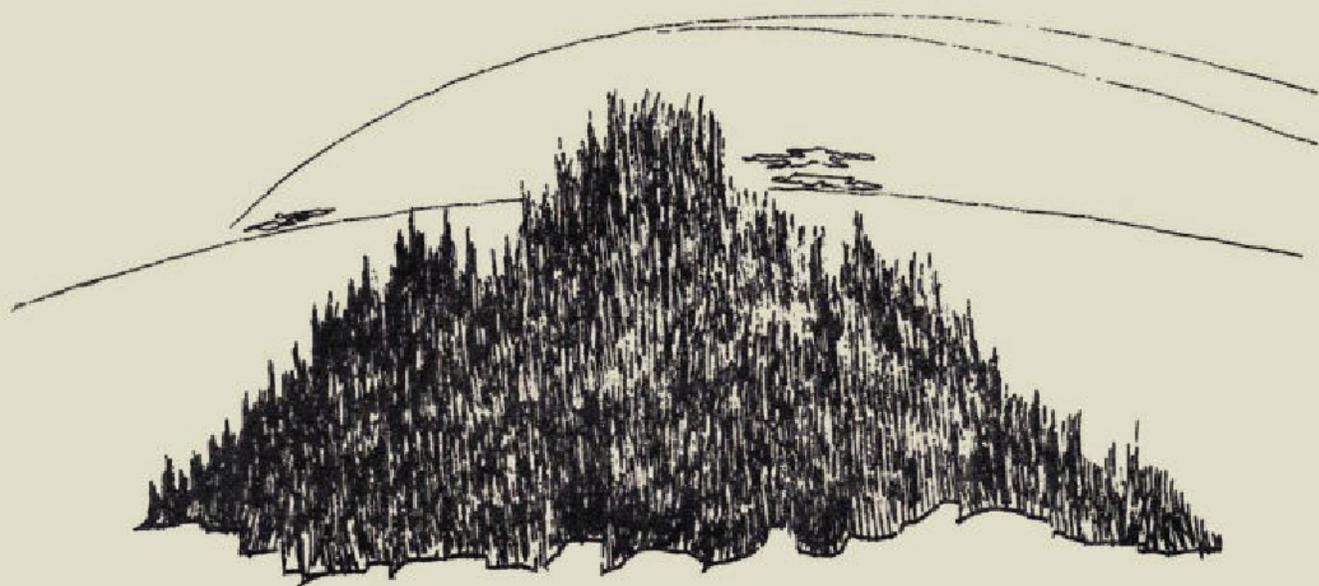


که از آنجا نیست بلکه از جاییست در دور
 دست‌های جنگل خورشید کم‌کم در افق
 پایین آمد و ابرها برنگ قرمز آتشی درآمدند
 جنگل در سکوتی عمیق فرو رفت. امیرزاده
 زانوزدودعای شبش را خواند و گفت:
 «گوئی هرگز آنچه را جستجوی کم‌نم نخواهم یافت
 اکنون شب فرامی‌رسد اما من از آن صخره
 بالا خواهم رفت.» ریشه‌های درختان را
 گرفت و در حالی که می‌خزید خود را از سنگها
 لغزان بالا کشید. مارهای آبی آنجا چنبره

زیباتر است. امیرزاده سر خود را نکان
 داد و گفت: «پس دیگر ماهم دیگر نخواهیم
 دید» پسرک به تاریکترین و انبوه‌ترین نقطه
 جنگل پا گذاشت. آنجا که خارها لباسش را
 دریدند و دست و صورتش را خراشیدند
 تا خونین شد. امیرزاده هم از خار و شاخه‌ها
 و سنگ‌ها زخمی شد اما حد اقل پرتو خورشید
 را هشر او روشن می‌کرد. با خود گفت:
 «باید زنگ را پیدا کنم. حتی اگر لازم شود
 که تا آخر دنیا هم بروم». در آنجا غیر عادی
 ترین گل‌های جنگل را دیده بودند. زینق‌های
 سفید ستاره‌ای شکل با پرچم‌های گلی.
 گل لاله آبی رنگ که در نور آفتاب برق می‌زد
 و درختان سیب که سیب‌هایشان مثل جابجای
 درختان صابون بودند. کمی دورتر مزرعه
 سرسبزی بود و چند دریاچه که قوهار آنها
 شناکنان بال‌های خود را بهم می‌زدند.
 چند بار امیرزاده خیال کرد که صدای زنگ
 از آن دریاچه‌هاست اما بعد مطمئن شد

زده بودند و مثل این بود که وزغها به او
 زل زده اند . سرانجام قبل از اینکه آفتاب
 کاملاً در افق گم شود به آن بالا رسید .
 چه منظره زیبایی بود ! اقیانوس پهناور
 زیبا ، که امواجش بر ساحل می کوفت ، و
 خورشید که هنوز در پهنه افق بود . جنگل
 می خواند . اقیانوس می خواند و قلب
 او هم با آنها هم آواز بود . طبیعت مثل
 یک معبد مقدس برپا ایستاده بود :
 درختان ستونهای آن ، گلها و سبزه ها ،
 فرشهای آن و آسمان گنبد عظیم آن .

وقتی آفتاب غروب کرد رنگ قرمز آسمان
 هم ناپدید شد اما هزاران هزار ستاره سرک
 کشیدند . امیرزاده دستهایش را به طرف
 آسمان ، دریا و جنگل گشود در همان موقع
 از سمت راست ، پسرک فقیر با کفشهای
 چوبین رسید . او هم از راه دیگری به مقصود
 رسیده بود . آنها به طرف هم دویدند و
 دستهای یکدیگر را گرفتند . در بالای سر
 آنها زنگ مقدس و نامرئی به صدا درآمد
 ترجمه و اقتباس : همیلا صدیق





تازه زمستان شروع شده بود و برف
زیادی سر تا سر جنگل را پوشانده بود.
خانواده زمستان خواب سنجابهای زمینی
همه توی لانه شان جمع شده بودند و
به خواب فرورفته بودند. اما یکی از
سنجابها متوجه شد که خیلی خوابش
نمی آید، نگاهی به اطرافش انداخت
همه بجز پدر خانواده که معمولاً دیرتر
از همه می خوابید در خواب عمیقی بودند
اما او هر کاری کرد خوابش نمی برد.
سعی کرد سر پا بخوابد و حتی سرش را
هم روی زمین گذاشت و پاهایش را
به دیوار لانه شان تکیه داد ولی بیفایده بود
کم کم باین فکر افتاد که از لانه بیرون برود
و گشتی توی جنگل و اطرافش بزند آخر

او تا بحال زمستان را ندیده بود چون هر سال
همین موقع به خواب زمستانی می رفت
آهسته از جایش بلند شد و داشت از لانه
خارج می شد که صدای خواب آلود پدر
خانواده بلند شد: «کجا؟»

او گفت: «من حوصله خوابیدن ندارم.
می خواهم بروم بیرون ببینم چه خبر است»
من هیچوقت زمستان را ندیده ام، می خوابم
بروم توی دهکده و آدمهارا هم ببینم.»
پدر جواب داد: «آن بیرون بجز سرما
هیچ خبری نیست، وای که چقدر خوابم
می آید بیش از این حرفی نمی زنم و قوتی سرد
شد خودت برمی گردی.» این را گفت و
خوابید.

سنجاب جوان و کنجکا و پایش را از لانه بیرون
گذاشت و رفت توی برفها. همه جای جنگل
را برف گرفته بود و ماه وسط آسمان می خشد
سنجاب آهسته توی برفها برآه افتاد.
پاهایش تا زانو توی برفها فرورفته بود و

سردش هم شده بود اما بقدری منظره
اطراف برایش جالب بود که متوجه نمی شد.
انقدر رفت و رفت تا اینکه از دور چشمش
به هیکل سفید درشتی افتاد. جلو تر که
رفت یک صورت سفید درشت خندان
را هم دید. با احترام و کمی ترس پرسید.
« شما آدم هستید؟ » صورت خندان ،
خندان تر شد. « تقریباً ، من آدم برفی
هستم. من را آدم هادرست می کنند یعنی

بچه ها. الان آدم هاتوی خانه هایشان
خوابیده اند. »
سنجاب با تعجب پرسید « یعنی آدم هاهم
زمستانهای خوابند؟ »
باز آدم برفی بخندی زد. « نه جانم، آنها
فقط شبهای خوابند. »
سنجاب که داشت کم کم گرسنه اش
می شد از آدم برفی پرسید: « اینظرفها غذا
پیدائنی شود؟ »





آدم برنی جواب داد: «غذا هم پیش آورده‌است.
ولی اگر تو خیلی گرسنه باشی من با کمال میل
حاضرم دماغ خودم را به تو بدهم!»
سنجاب که خنده اش گرفته بود گفت:
«نه، متشکرم من هیچ دوست ندارم.
من بیشتر گرد و فندق و بادام و از این
جور چیزهای خورم»

آدم برنی گفت: «بهر حال حرف زدن گرسنگی
را از یاد آدم می‌برد. اگر دلت بخواهد می‌توانیم
با هم حرف بزنیم. تو از کجای آئی؟ برای چه
این طرفها پیدایت شده؟»

سنجاب داستان خودش را برای آدم برنی
تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد صبح
شده بود و تازه آفتاب در آمده بود.

سنجاب از آدم برنی خدا حافظی کرد تا گشتی
دریده بزند و غذائی پیدا کند. آدمها کم کم
داشتند از توی خانه هایشان بیرون می‌آمدند
و سرکارشان می‌رفتند. او مدتی با دیدن
آدمها سرگرم شد اما گرسنگی از پیش می‌کرد

در همین موقع از بالا چیزی جلوی پایش افتاد
سنجاب خوب که نگاه کرد فندق درشتی
را دید که روی برفها افتاده بود. با خوشحالی
آنرا برداشت و خورد و از بس گرسنه بود
بفکرش نیفتاد که فندق از کجا آمده است
وقتی سیر شد تازه یادش آمد و سرش را
بالا کرد و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد.
روی شاخه درختی که او پهلویش ایستاده
بود پرستویی نشسته بود.

پرستو، سنجاب را که دید گفت: «بخشید
ولی فندقی که خوردید مال من بود!»



می خوابند.»

سنجاب گفت: «درست است، ولی من با بقیه سنجابها فرق دارم. من نمی‌خواهم زمستانها بجاوم، چون دلم می‌خواهد زمستان را ببینم.»

پرستو گفت: «من هم هیچوقت درست و حسابی زمستان را ندیده‌ام. همانطور که گفتی، زمستانها به جاهای گرم می‌رویم و بهار برمی‌گردیم. اما خورمانیم، مادونا با بقیه خیلی فرق داریم.»

سنجاب گفت: «بله، آن آدم برنی هم

سنجاب با دستپاچی جواب داد: «خیلی معذرت می‌خواهم، آخر خیلی گرسنه‌ام!» پرستو از درخت پائین پرید و سنجاب دید که یک بال پرستو شکسته است.

پرستو گفت: «اشکالی ندارد. من غذا می‌خورده بودم.»

سنجاب پرسید: «ولی پرستوها که این موقع سال به جاهای گرم می‌روند.»

پرستو آهی کشید و گفت: «بله، ولی من با این بال شکسته مجبور شدم همین جا بمانم. اما خورد چی؟ سنجابها که زمستان

همینطور. پرستو گفت: «بله. من او را می‌شناسم در این چند وقت ما با هم دوست شده ایم. چطور است برویم پیشش، حرفهای جالبی می‌زند. اول که من این جور شدم خیلی ناراحت و غمگین بودم ولی آدم برنی عقیده من را عوض کرد موجود عجیبی است با وجودیکه می‌داند بهار آب می‌شود و از بین می‌رود ولی باز

می‌خندد و شاد است.»
 آنها به آدم برنی رسیدند. او باریدن آنها خندید و گفت: «شماره تا بالاخره هم دیگر را پیدا کردید، آخر خیلی بهم می‌آید.»
 به این ترتیب دوستی سنجاب و پرستو و آدم برنی آغاز شد. در تمام طول زمستان آنها دور هم جمع می‌شدند و با هم حرف می‌زدند. پرستو می‌گفت: «زمستان هم زیباست. روی زمین و درختها، گلها و شکوفههای



سفید درمی آید و برف که از آسمان می آید
 مثل تور سفیدی می شود که دور و برِ ما را
 می گیرد و تازه اگر زمستان نباشد بعدش
 بهار نیست . اگر سردی زمستان نباشد
 گرمی خوب بهار بر ایمان جالب نیست .
 و وقتی سنجاب و پرستون کرشان را راجع
 به آدم برنی با وی گفتند او جواب می داد:
 ” شما اشتباه می کنید من هم بهار را می بینم
 وقتی آب می شوم و توی جو بهار راه می افتم
 از میان درختها ، گلها ، سبزه ها و درّه ها
 و کوه ها می گذرم و عاقبت به دریای ریزم و
 راه تمام این چیزها را می بینم با بهار ، تا
 پائیز و بالاخره زمستان که شاید یکبار دیگر
 یک جای دیگر به شکل برف در بیایم و
 دوباره آدم برنی بشوم .“ و سنجاب به
 حرفهای آنها گوش می داد و از ته دل
 راضی و شاد بود که چنین دوستان خوبی
 دارد .

زمستان کم کم گذشت و بهار رسید . درختها

جوانه زدند و شکوفه ها در آمدند . بال
 پرستون خوب شده بود و آماده رفتن پیش
 دوستانش بود . از آدم برنی هم چیز زیادی
 باقی نمانده بود و سنجاب هم داشت
 بطرف جنگل برمی گشت ، او با پرستون
 خدا حافظی کرد و براه افتاد .

هو اخیلی خوب بود و از برف و سرما
 خبری نبود . سنجاب به لانه اش رسید
 و رفت تو . خانواری سنجابها داشتند
 از خواب بیدار می شدند . پدر خانواری
 که زودتر از همه بیدار شده بود گفت :
 ” نگفتم سردت می شور برمی گردی ؟ راستی
 بیرون چه خبر بود ؟ !“

سنجاب در حالیکه چشمهایش از نور
 شدید آفتاب که توی لانه می تابید نیمه
 باز بود آهسته خندید و رفت پهلوی
 خواهرها و برادرهایش .

از : مجید صادقی

کاغذ بازی

۳

آماده‌اید؟! ایندفعه قرار است باهم بریندازی بسازیم که بال می‌زند!

با یک کاغذ مربع شروع کنید. کاغذ را از روی قطرهای مربع تا

برسید بعد تا را بار کنید

۱ مطابق شکل

کاغذ را از روی خطوط

نقطه چین تا برسد بعد تا را بار کنید

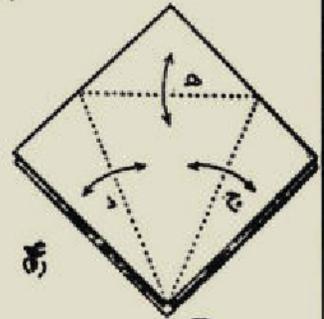
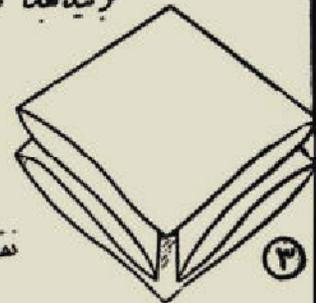
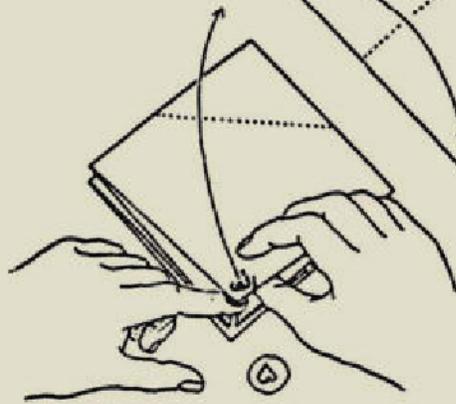
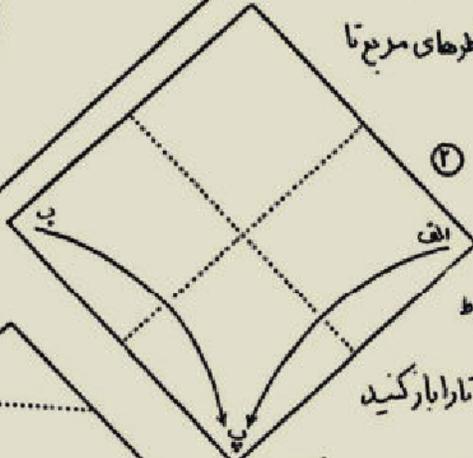
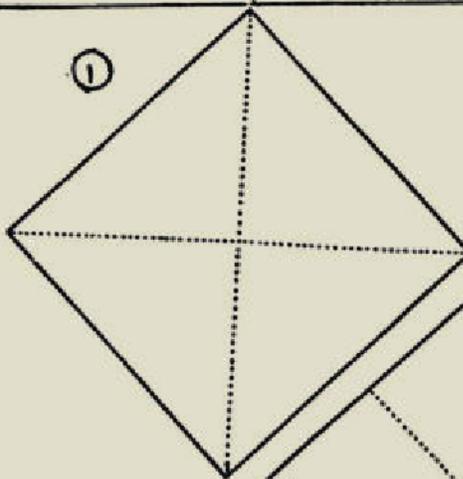
بعد دو گوشه الف و ب را به روی گوشه

پ بیاورید ۲ کاغذ بصورت شکل ۳ در

خواهد آمد

۴ لایه دو را مطابق شکل از روی قطعه

چینه‌های ج و د و ه تا برسد بعد تا را بار کنید



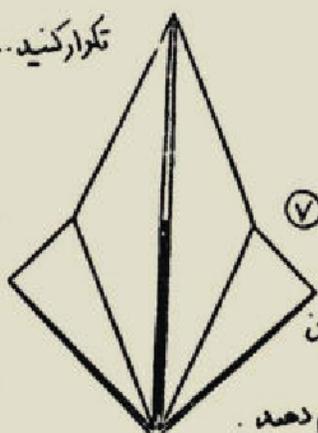
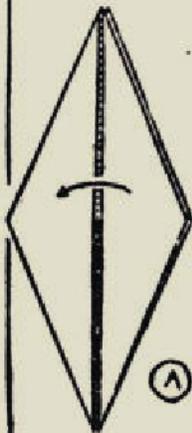
۵ مطابق شکل گوشه الف را به

بالا بکشید

۶ لایه راست را مطابق شکل بطرف چپ

تأکید بعد کاغذ را بگردانید و همین کار را

تکرار کنید...



۹ تهای ج و د و ه باعث خواهند

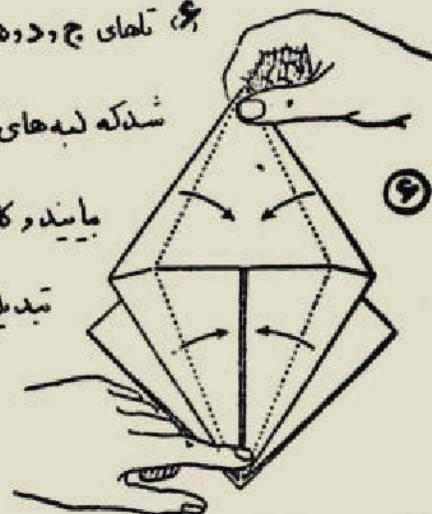
شد که لبه‌های کاغذ بی‌داخل

بیایند و کاغذ به شکل ۱۰

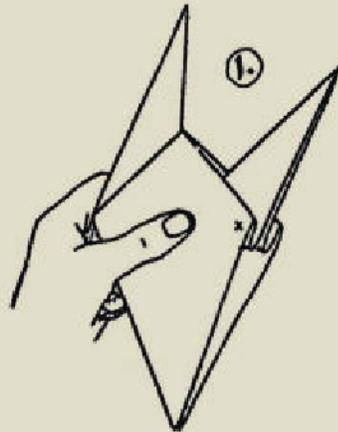
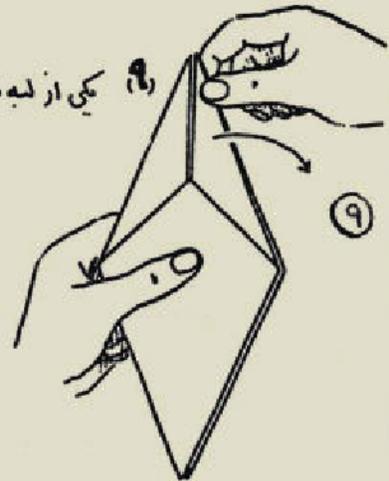
تبدیل شود.

۱۱ کاغذ را بگردانید و همین

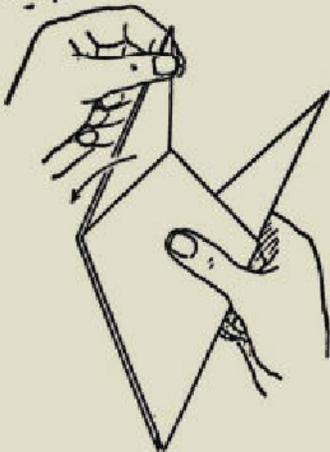
کارها را در آن طرف نیز انجام دهید.



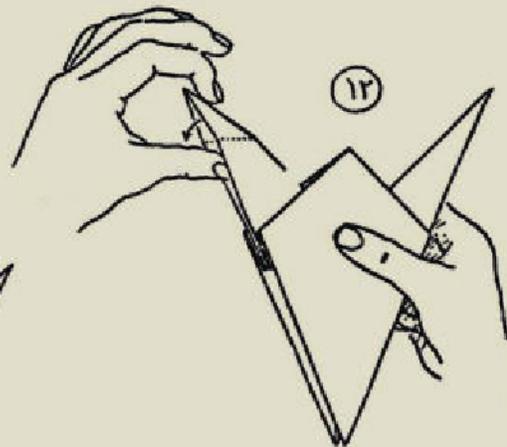
یکی از لبه های کاغذ را مطابق شکل بیطرف خارج و پایین بکشید تا بصورت شکل ۹ درآید.



۱۱) بالبه دیگر همین کار را کنید



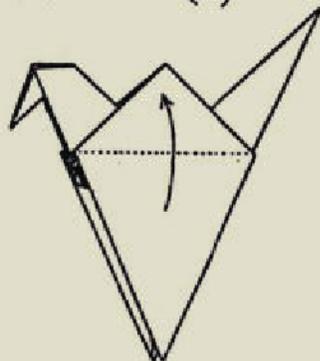
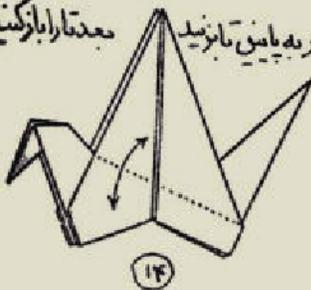
۱۲) مطابق شکل سر برنده را درست کنید



۱۳) بالها را به بالا تا کنید

۱۴) حالا بال ها را از روی خط نقطه چین

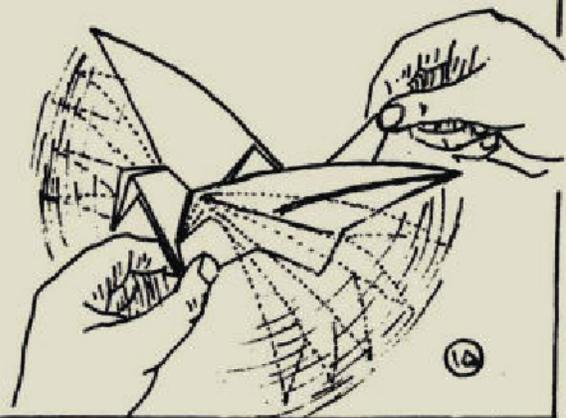
یکبار به پایین تا کنید بعدتار را باز کنید



۱۵) حالا بزنند ما حاضر است. با یک دست جلوی سینه او را

نگاه کنید و با دست دیگر دشن را آهسته به خارج و داخل

بکشید و پرنده ما بال خواهد زد



نقاشی روی جلد از : گوردون لیت نقاش امریکایی